



Autorin und Illustratorin
Mitra Zarif-Kayvan

از این نویسنده منتشر شده است:



Die Tochter des Kaufmanns

Authors: Mitra Zarif-Kayvan
Submitted: 16. November 2017
Published: 16. November 2017
Languages: Persian
Keywords: Märchen; Iranian folk tale; Die Märchen aus Azerbaijan

JOSHA

josha.org

Journal of Science,
Humanities and Arts

JOSHA is a service that helps scholars, researchers, and students discover, use, and build upon a wide range of content

دختر تاجر



یک افسانه‌ی ایرانی

نویسنده و تصویرگر:
میترا ظریف کیوان

Die Tochter des Kaufmanns

Ein persisches Märchen

Autorin und Illustratorin
Mitra Zarif-Kayvan

از این نویسنده منتشر شده است:



دختر تاجر

یک افسانه‌ی ایرانی



نویسنده و تصویرگر : میترا ظریف کیوان

[illegible]

Es war einmal ein reicher Kaufmann, der mit seiner Frau und seinen Kindern in einem kleinen und schönen Dorf lebte.

Er hatte eine Tochter und einen Sohn. Seine Tochter war so vollkommen und schön wie der strahlende Vollmond und so klug und tadellos, dass sie im Dorf beispiellos war.

Ihr Name war „Banu“.



یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود غیر از خدا هیچ کس نبود. یک تاجر ثروتمندی بود که با همسر و دو فرزندش در یک ده کوچک و قشنگ زندگی می کرد.

او یک دختر و یک پسر داشت. دختر او از زیبایی مثل پنجه ماه و از دانایی و کمال شهره بود. اسم این دختر بانو بود.



Die Zeit war reif für eine Pilgerreise nach Mekka. Der Kaufmann bereitete sich darauf vor. Er hatte aber ein Problem. Es war nicht möglich die gesamte Familie mit auf die Reise zu nehmen. Er musste sich entscheiden, wen er zurücklässt.

تاجر واجب الحج شده بود و خودش را برای رفتن به حج آماده می کرد. از یک طرف نمی توانست همه ی خانواده اش را با خود ببرد و از طرف دیگر نمی دانست که کدام یک از اعضای خانواده اش را توی ده جا بگذارد و کدامیک را با خود به سفر حج ببرد.



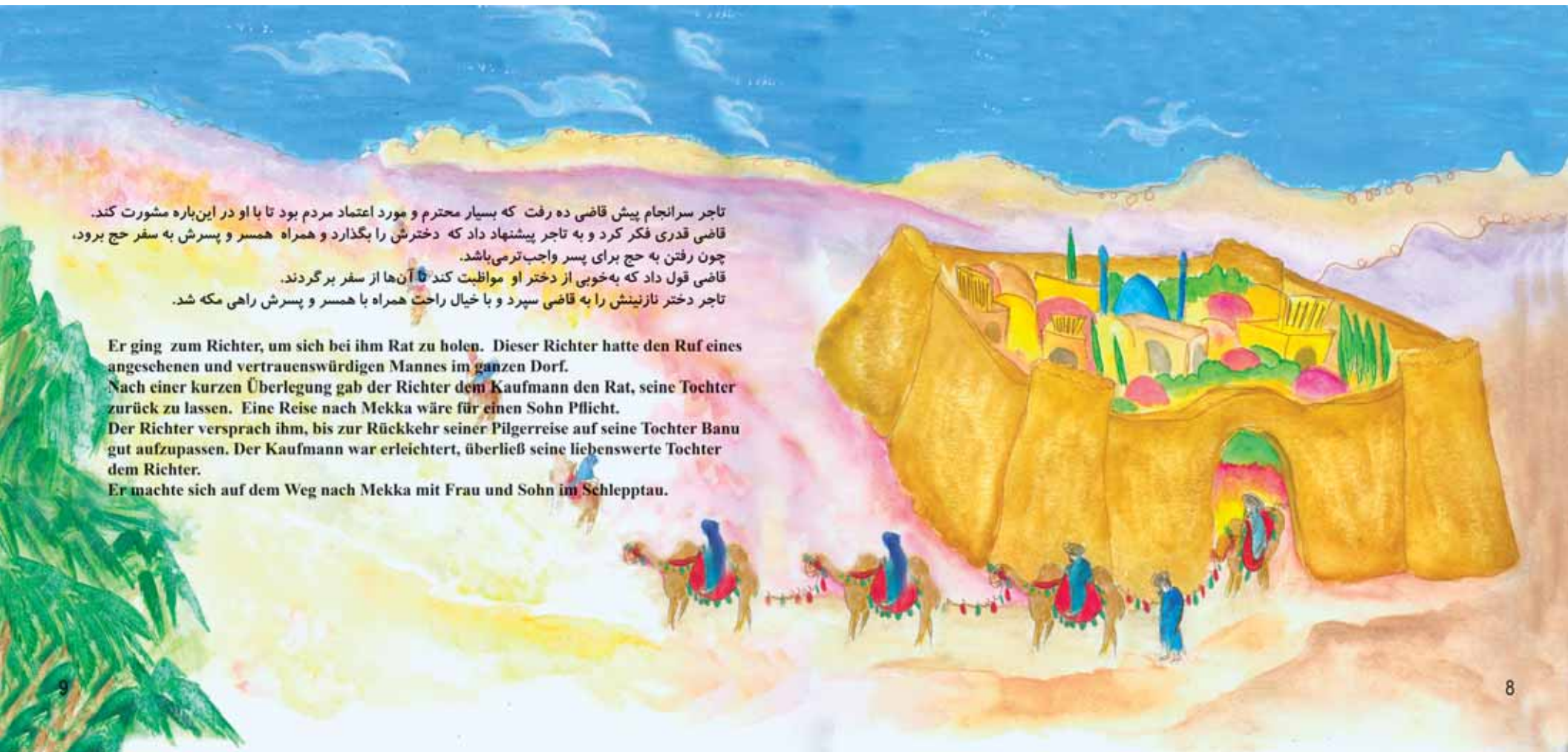
تاجر سرانجام پیش قاضی ده رفت که بسیار محترم و مورد اعتماد مردم بود تا با او در این باره مشورت کند. قاضی قدری فکر کرد و به تاجر پیشنهاد داد که دخترش را بگذارد و همراه همسر و پسرش به سفر حج برود، چون رفتن به حج برای پسر واجب ترمی باشد. قاضی قول داد که به خوبی از دختر او مواظبت کند و آن‌ها از سفر برگردند. تاجر دختر نازنینش را به قاضی سپرد و با خیال راحت همراه با همسر و پسرش راهی مکه شد.

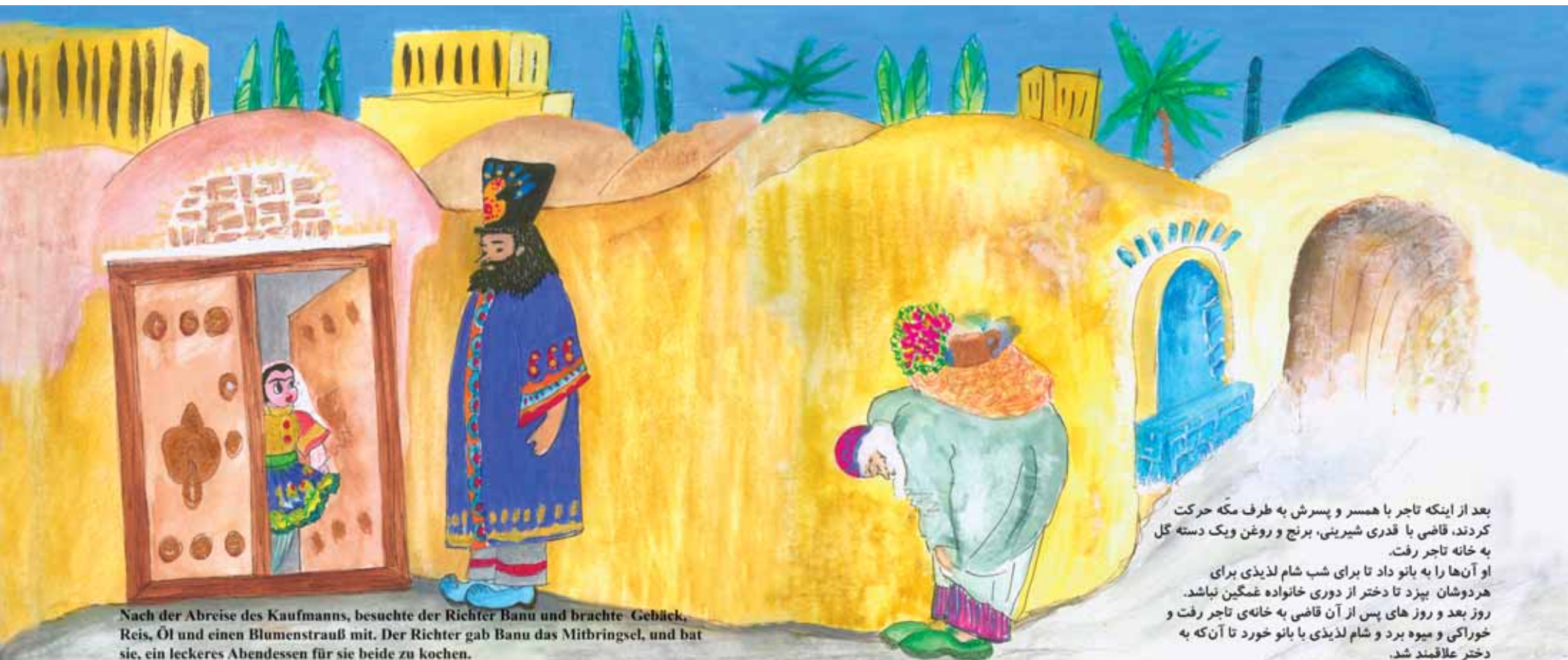
Er ging zum Richter, um sich bei ihm Rat zu holen. Dieser Richter hatte den Ruf eines angesehenen und vertrauenswürdigen Mannes im ganzen Dorf.

Nach einer kurzen Überlegung gab der Richter dem Kaufmann den Rat, seine Tochter zurück zu lassen. Eine Reise nach Mekka wäre für einen Sohn Pflicht.

Der Richter versprach ihm, bis zur Rückkehr seiner Pilgerreise auf seine Tochter Banu gut aufzupassen. Der Kaufmann war erleichtert, überließ seine lebenswerte Tochter dem Richter.

Er machte sich auf dem Weg nach Mekka mit Frau und Sohn im Schlepptau.





Nach der Abreise des Kaufmanns, besuchte der Richter Banu und brachte Gebäck, Reis, Öl und einen Blumenstrauß mit. Der Richter gab Banu das Mitbringsel, und bat sie, ein leckeres Abendessen für sie beide zu kochen. In den drauffolgenden Wochen besuchte er Banu täglich. Jedes Mal brachte er Lebensmittel mit und sie aßen gemeinsam zu Abend. Der Richter war verliebt in Banu.

بعد از اینکه تاجر با همسر و پسرش به طرف مکه حرکت کردند، قاضی با قدری شیرینی، برنج و روغن و یک دسته گل به خانه تاجر رفت. او آن‌ها را به بانو داد تا برای شب شام لذیذی برای هردویشان بپزد تا دختر از دوری خانواده غمگین نباشد. روز بعد و روز های پس از آن قاضی به خانه‌ی تاجر رفت و خوراکی و میوه برد و شام لذیذی با بانو خورد تا آن‌که به دختر علاقمند شد.



سرانجام یک شب قاضی از بانو خواستگاری کرد.
 دختر که دانا و زیرک بود و به خواست پدر و مادرش احترام می گذاشت خواستگاری را قبول کرد
 اما به این شرط که صبر کنند تا پدر و مادر و برادر از سفر حج برگردند و با اجازه آن‌ها عقد
 ازدواج انجام بگیرد.
 قاضی که به دختر علاقه‌ی زیادی پیدا کرده بود این پیشنهاد را قبول نکرد.
 بانو که نمی‌دانست با قاضی چه رفتاری بکند او را با خيله در یک جوال انداخت و با سرعت تمام
 در جوال را با طناب محکم بست و آن‌را از پنجره به کوچه انداخت.

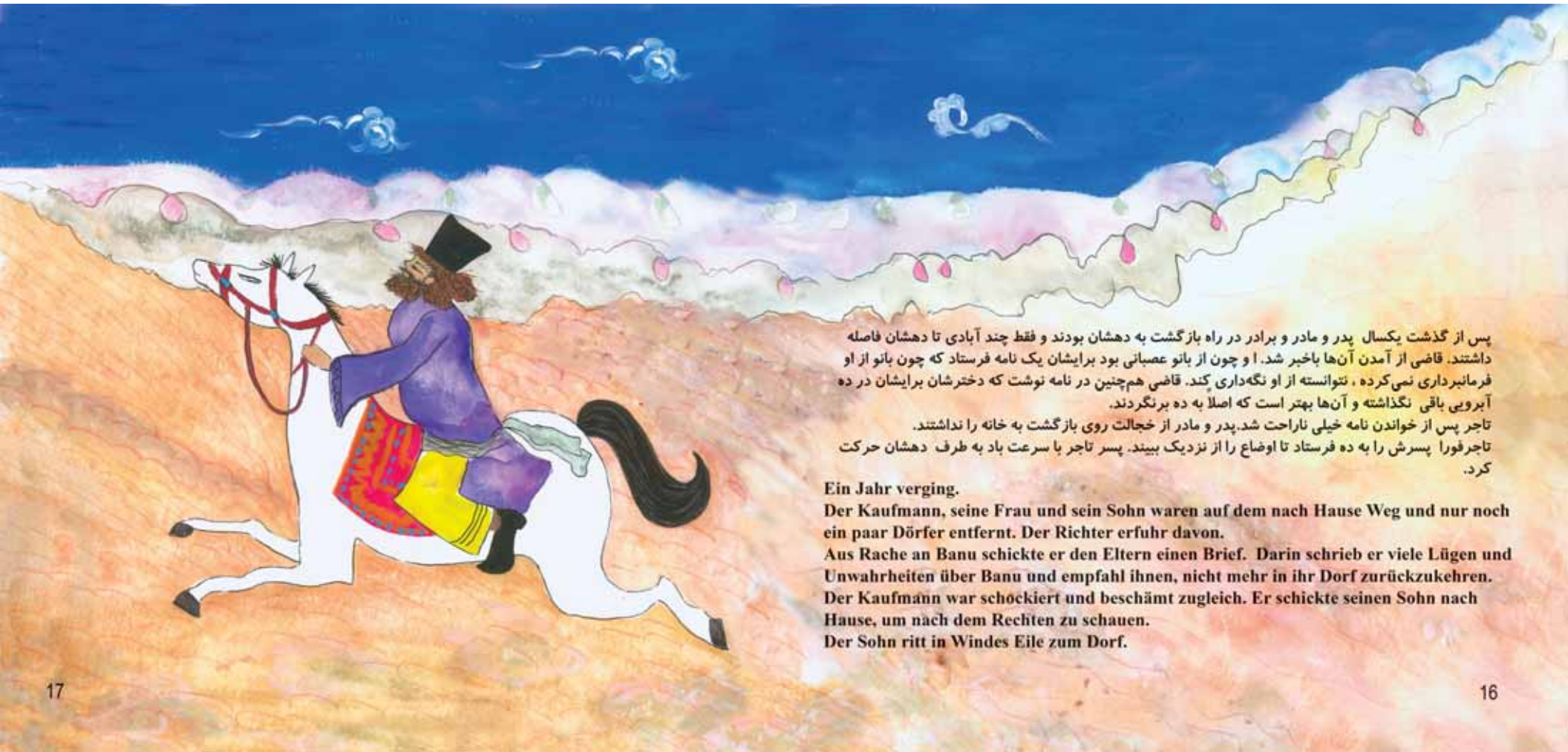
Eines Abends machte der Richter Banu einen Heiratsantrag.
 Sie war ein sehr kluges und vorsichtiges Mädchen. Aus Respekt zu ihrer Familie machte
 sie dem Richter den Vorschlag, bis zur Rückkehr ihrer Eltern und ihres Bruders zu
 warten.
 Der Richter war damit nicht einverstanden, denn er liebte sie sehr.
 Banu war hilflos und wusste nicht, wie aus dieser Misere raus.
 Endlich kam ihr eine Idee: Mit viel List warf sie dem Richter einen Sack über,
 verknotete den Sack mit einer Schnur und warf ihn durch das Fenster in die Gasse.



Am nächsten Tag fand ein Kind auf dem Weg zur Koranschule den Sack, öffnete ihn und entdeckte darin den Richter.
Das Kind half dem Richter aus dem Sack heraus.
Das Kind erzählte das weiter und schnell sprach sich das im ganzen Dorf rum!
Der Richter schämte sich sehr und verließ auf der Stelle sein Dorf.
Auf der Strecke der Pilgerreisenden eröffnete er ein Teehaus und machte gute Geschäfte.
Banu blieb im Elternhaus zurück.
Sie kümmerte sich ganz alleine um alles und wartete auf die Rückkehr ihrer Eltern und ihres Bruders.



روز بعد کودکی در راه رفتن به مکتب خانہ
جوال را پیدا و در آن را باز کرد. کودک قاضی را
در آن دید و او را از جوال در آورد. او این جریان را برای
همه ی اهالی ده تعریف کرد و به سرعت، همه ی ده از جریان
با خبر شدند. آبروی قاضی توی ده رفت و از شدت شرمندگی
دیگر نتوانست توی ده بماند.
قاضی در کنار راه کاروان هایی که به زیارت رفت و آمد می کردند یک
چایخانه باز کرد و مشغول کسب و کار شد.
بانو به تنهایی در خانه ی پدر و مادر ماند و همه کارها را خودش به تنهایی انجام
می داد و خانه را مثل یک دسته گل تر و تمیز می کرد و منتظر بازگشت پدر و مادر
و برادرش ماند.



پس از گذشت یکسال پدر و مادر و برادر در راه بازگشت به دهشان بودند و فقط چند آبادی تا دهشان فاصله داشتند. قاضی از آمدن آنها باخبر شد. او چون از بانو عصبانی بود برایشان یک نامه فرستاد که چون بانو از او فرمانبرداری نمی کرده، نتوانسته از او نگه‌داری کند. قاضی هم‌چنین در نامه نوشت که دخترشان برایشان در ده آبرویی باقی نگذاشته و آنها بهتر است که اصلاً به ده برنگردند. تاجر پس از خواندن نامه خیلی ناراحت شد. پدر و مادر از خجالت روی بازگشت به خانه را نداشتند. تاجر فوراً پسرش را به ده فرستاد تا اوضاع را از نزدیک ببیند. پسر تاجر با سرعت باد به طرف دهشان حرکت کرد.

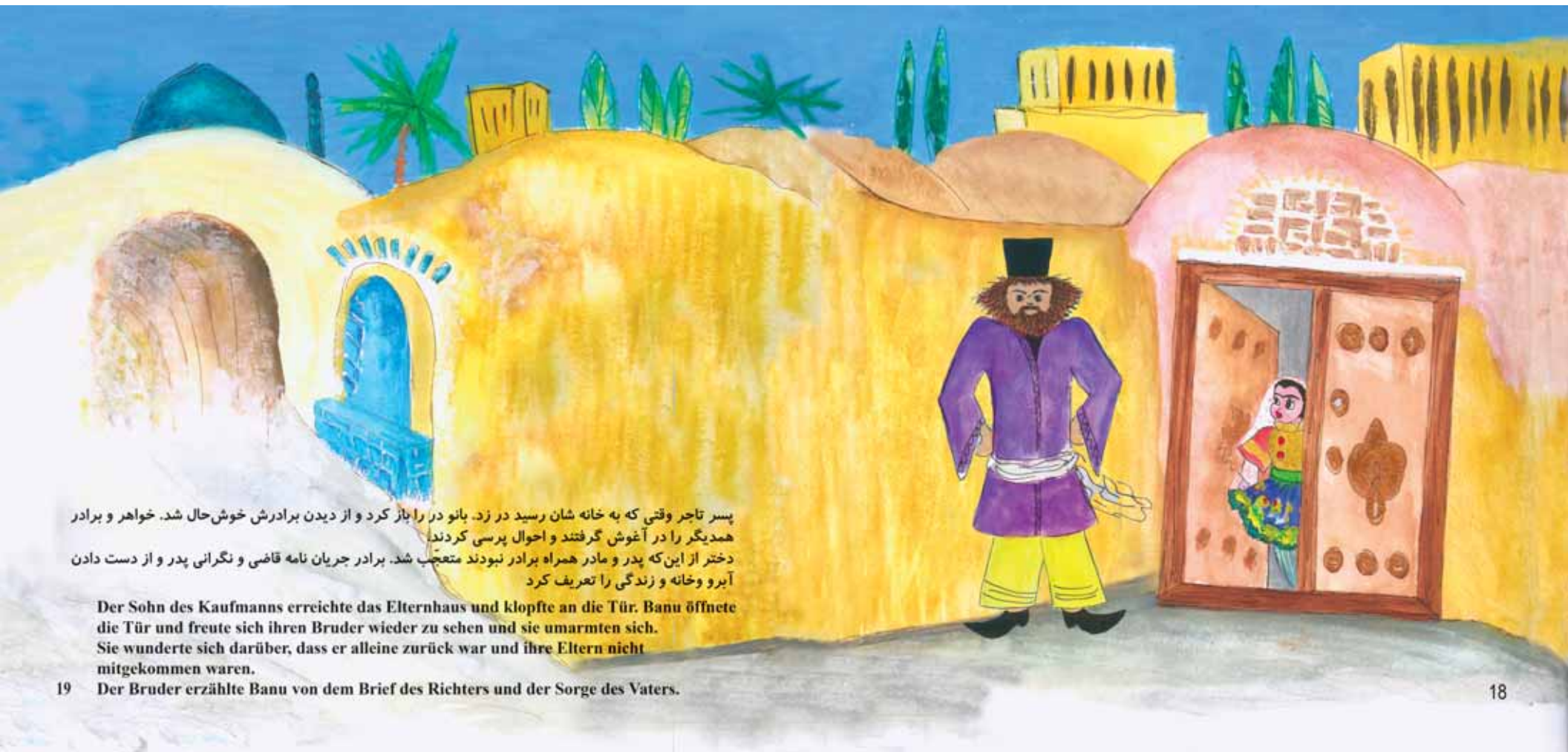
Ein Jahr verging.

Der Kaufmann, seine Frau und sein Sohn waren auf dem nach Hause Weg und nur noch ein paar Dörfer entfernt. Der Richter erfuhr davon.

Aus Rache an Banu schickte er den Eltern einen Brief. Darin schrieb er viele Lügen und Unwahrheiten über Banu und empfahl ihnen, nicht mehr in ihr Dorf zurückzukehren.

Der Kaufmann war schockiert und beschämt zugleich. Er schickte seinen Sohn nach Hause, um nach dem Rechten zu schauen.

Der Sohn ritt in Windes Eile zum Dorf.



پسر تاجر وقتی که به خانه شان رسید در زد. بانو در را باز کرد و از دیدن برادرش خوش حال شد. خواهر و برادر همدیگر را در آغوش گرفتند و احوال پرسیدند.
دختر از این که پدر و مادر همراه برادر نبودند متعجب شد. برادر جریان نامه قاضی و نگرانی پدر و از دست دادن آبرو و خانه و زندگی را تعریف کرد.

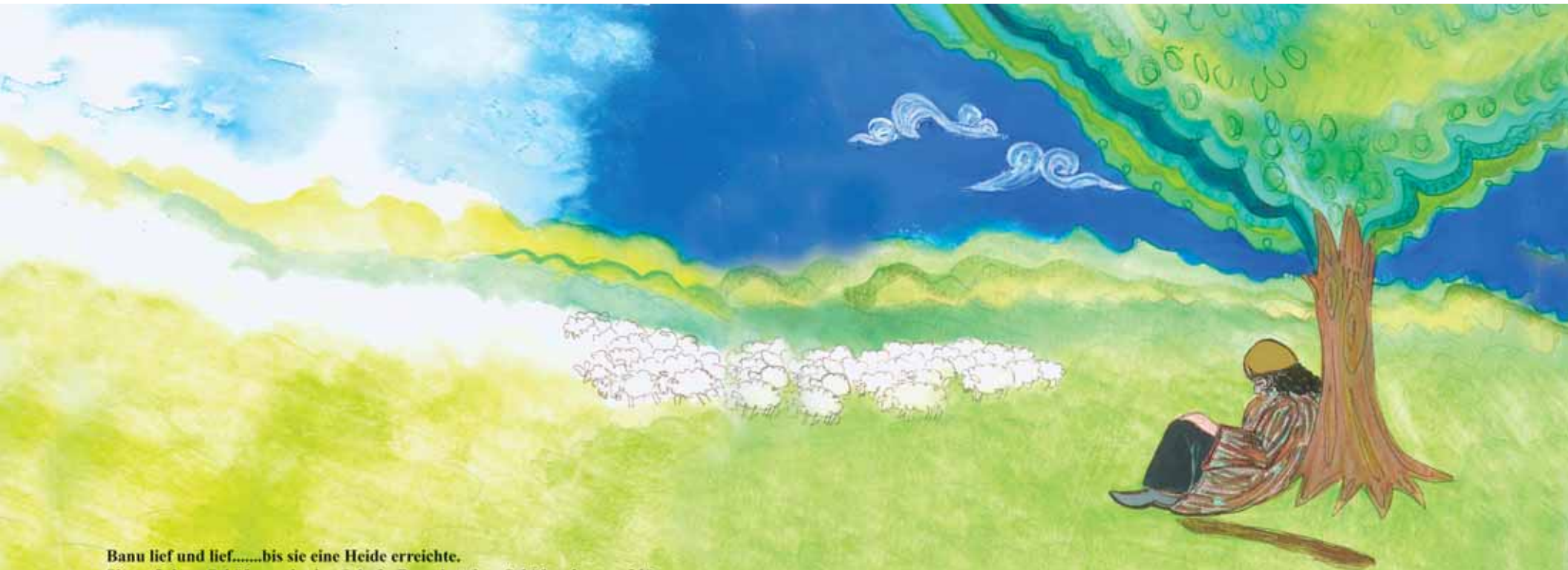
Der Sohn des Kaufmanns erreichte das Elternhaus und klopfte an die Tür. Banu öffnete die Tür und freute sich ihren Bruder wieder zu sehen und sie umarmten sich. Sie wunderte sich darüber, dass er alleine zurück war und ihre Eltern nicht mitgekommen waren.

19 Der Bruder erzählte Banu von dem Brief des Richters und der Sorge des Vaters.



Sie war sehr enttäuscht und traurig über das Misstrauen ihrer Eltern.
Schweren Herzens machte sie sich auf den Weg und verließ ihr Heim.

بانو از این که پدر و مادرش درباره او این طور فکر می کنند و به او اعتماد ندارند متأثر و غمگین شد.
او به حادی ناراحت بود که خانه ی پدری را ترک کرد و رفت.



Banu lief und lief.....bis sie eine Heide erreichte.
 Sie traf einen Schäfer und seine Schafe. Banu bot dem Schäfer ein paar Münzen an, um
 seine Kleider mit den ihren zu tauschen.
 Der Schäfer war zuerst nicht einverstanden. Er konnte sich einen Mann in den Kleidern
 einer Frau und umgekehrt nicht vorstellen.
 Doch sie überredete ihn und sie tauschten ihre Kleider.

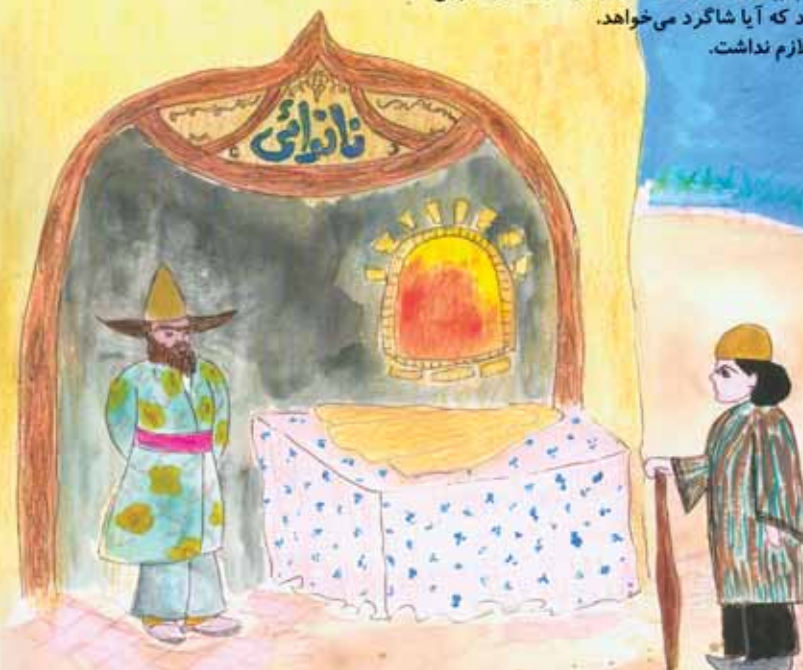
بانو رفت و رفت تا به یک دشت بزرگ و سر سبز رسید و یک چوپان و گوسفند هایش را دید. دختر به
 چوپان چند سکه داد تا لباس هایشان را با هم عوض کنند.
 چوپان اول پیشنهاد او را قبول نکرد چون نمی توانست تصور کند که یک مرد لباس زن و یک زن لباس یک
 مرد را بپوشد. چوپان سرانجام پس از اصرار زیاد بانو قبول کرد و آن ها لباس هایشان را با هم عوض کردند.

او رفت و رفت تا رسید به در دکان بقالی .
از بقال پرسید که آیا شاگرد لازم ندارد.
بقال شاگرد لازم نداشت.

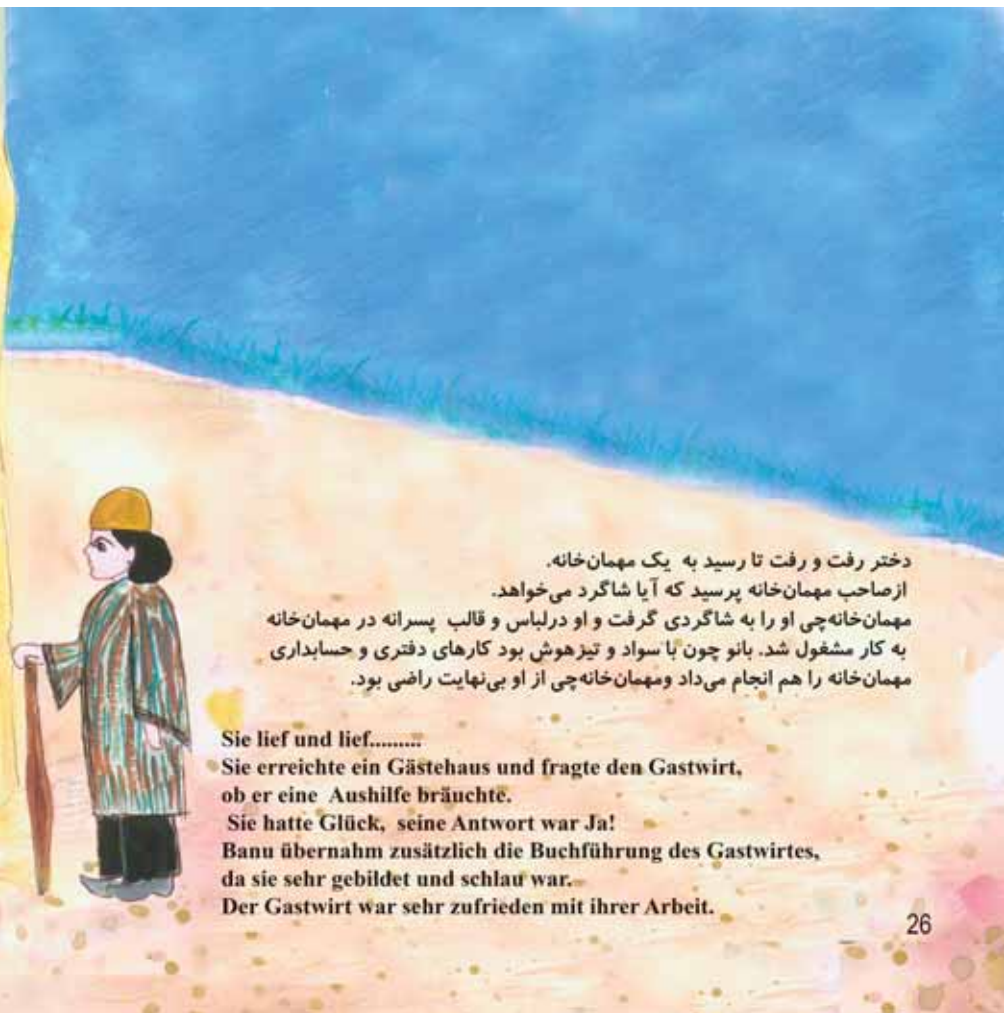
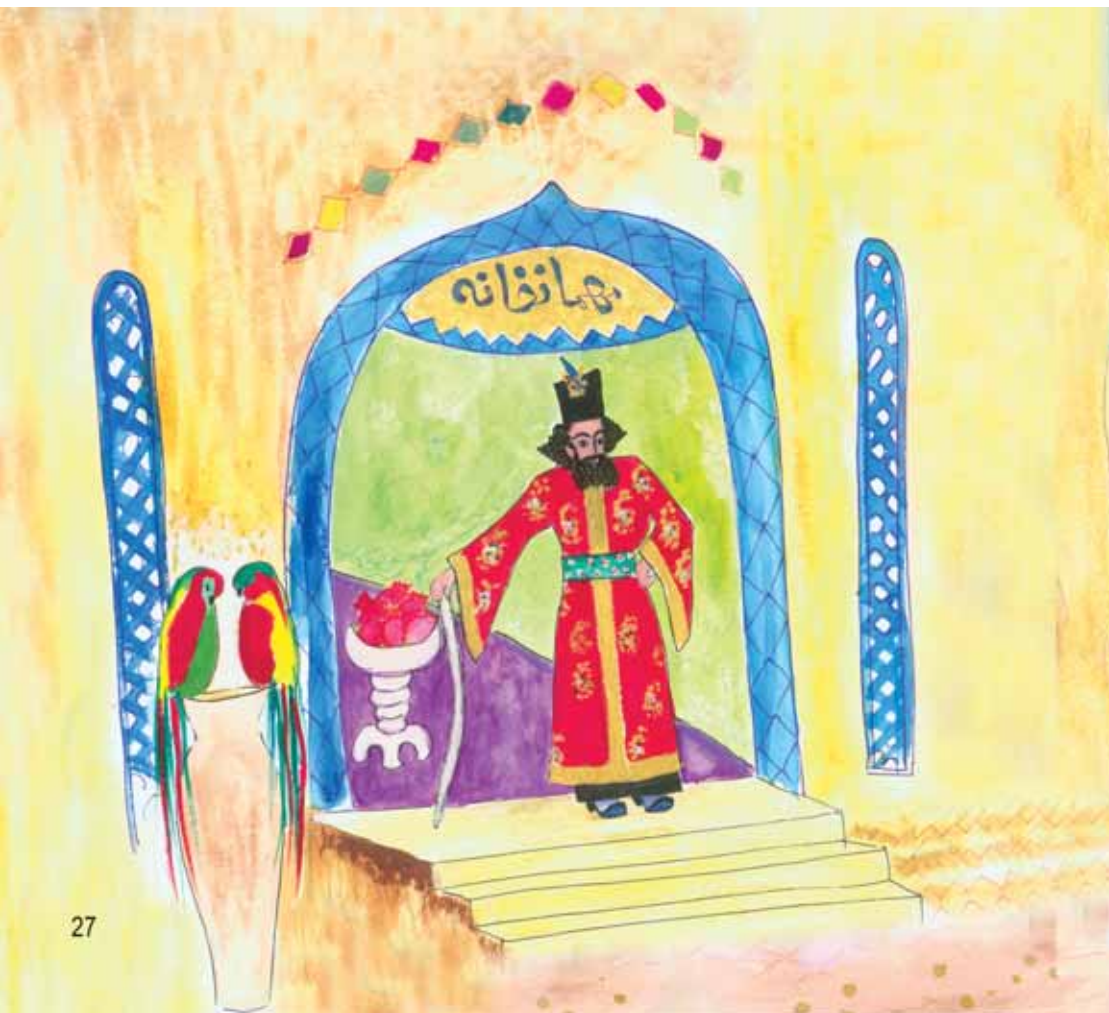


Sie lief und lief.....
Sie erreichte einen Krämerladen und fragte den Krämer, ob er eine Aushilfe bräuchte.
Seine Antwort war Nein!
Sie ging weiter.

بانو در لباس چوپان رفت و رفت تا رسید به در دکان نانوايي .
از نانوا پرسید که آیا شاگرد می خواهد.
نانوا شاگرد لازم نداشت.



Banu verkleidet als Schäfer zog weiter.
Sie lief und lief.....
Sie erreichte eine Bäckerei und fragte den Bäcker, ob er eine Aushilfe bräuchte.
Der Bäcker antwortete mit Nein!



دختر رفت و رفت تا رسید به یک مهمانخانه.
از صاحب مهمانخانه پرسید که آیا شاگرد می‌خواهد.
مهمانخانه‌چی او را به شاگردی گرفت و او در لباس و قالب پسرانه در مهمانخانه
به کار مشغول شد. بانو چون با سواد و تیزهوش بود کارهای دفتری و حسابداری
مهمانخانه را هم انجام می‌داد و مهمانخانه‌چی از او بی‌نهایت راضی بود.

Sie lief und lief.....

Sie erreichte ein Gästehaus und fragte den Gastwirt,
ob er eine Aushilfe bräuchte.

Sie hatte Glück, seine Antwort war Ja!

Banu übernahm zusätzlich die Buchführung des Gastwirtes,
da sie sehr gebildet und schlau war.

Der Gastwirt war sehr zufrieden mit ihrer Arbeit.



از آن طرف، تاجر همراه با همسر و پسرش به خانه خود بازگشتند اما نمی دانستند که دخترشان به کجا رفته و چه بر سر او آمده است.
جستجوهایشان برای پیدا کردن بانو بدون نتیجه ماند و امید خود را برای پیدا کردن او از دست دادند.

In der Zwischenzeit waren der Kaufmann, seine Frau und sein Sohn wieder zu Hause. Sie hatten überhaupt keine Ahnung über Banus Schicksal und fragten sich, wo sie sei. Ihre Suche nach ihr blieb erfolglos und sie verloren die Hoffnung, sie je wieder zu finden.

چندی گذشت و بانو از صاحب‌کارش سوال کرد که آیا اجازه دارد چند مهمان دعوت کند .
مهمان‌خانه‌چی به او اجازه دعوت از مهمانانش را داد.
بانو یک قاصد فرستاد و پدر و مادر و برادر و قاضی را دعوت کرد.
آن‌ها از این دعوت و آن‌هم از یک ناشناس خیلی تعجب کردند ولی با این وجود چون کنجکاو بودند
دعوت را قبول و در روز موعود به مهمان‌خانه رفتند.

بانو این‌بار خود را به شکل یک درویش درآورد و قصد خود از دعوت را شرح یک قصه بیان کرد.
مهمانان پذیرفتند و او شروع به شرح افسانه‌ای نمود که در واقع قصه‌ی خودش بود.
"یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود غیر از خدا هیچ‌کس نبود . یک تاجر ثروتمندی بود که ...
قاضی در این‌جا عصبانی شد و اعتراض کرد که این چه حرف‌های بی‌هوده‌ای است که درویش تعریف می‌کند .
دیگران که کنجکاو شده بودند علاقه‌ی خود را به شنیدن افسانه ابراز کردند و درویش ادامه داد.

Eines Tages fragte Banu ihren Dienstherrn, ob sie Gäste zu sich einladen dürfe. Der
Gastwirt war damit einverstanden.
Banu schickte eine Botschaft los und lud ihre Eltern, ihren Bruder und den Richter ein.
Sie alle wunderten sich über die Einladung eines Unbekannten, waren aber sehr
neugierig und nahmen die Einladung an. Deshalb machten sie sich auf dem Weg zum
Gasthaus.

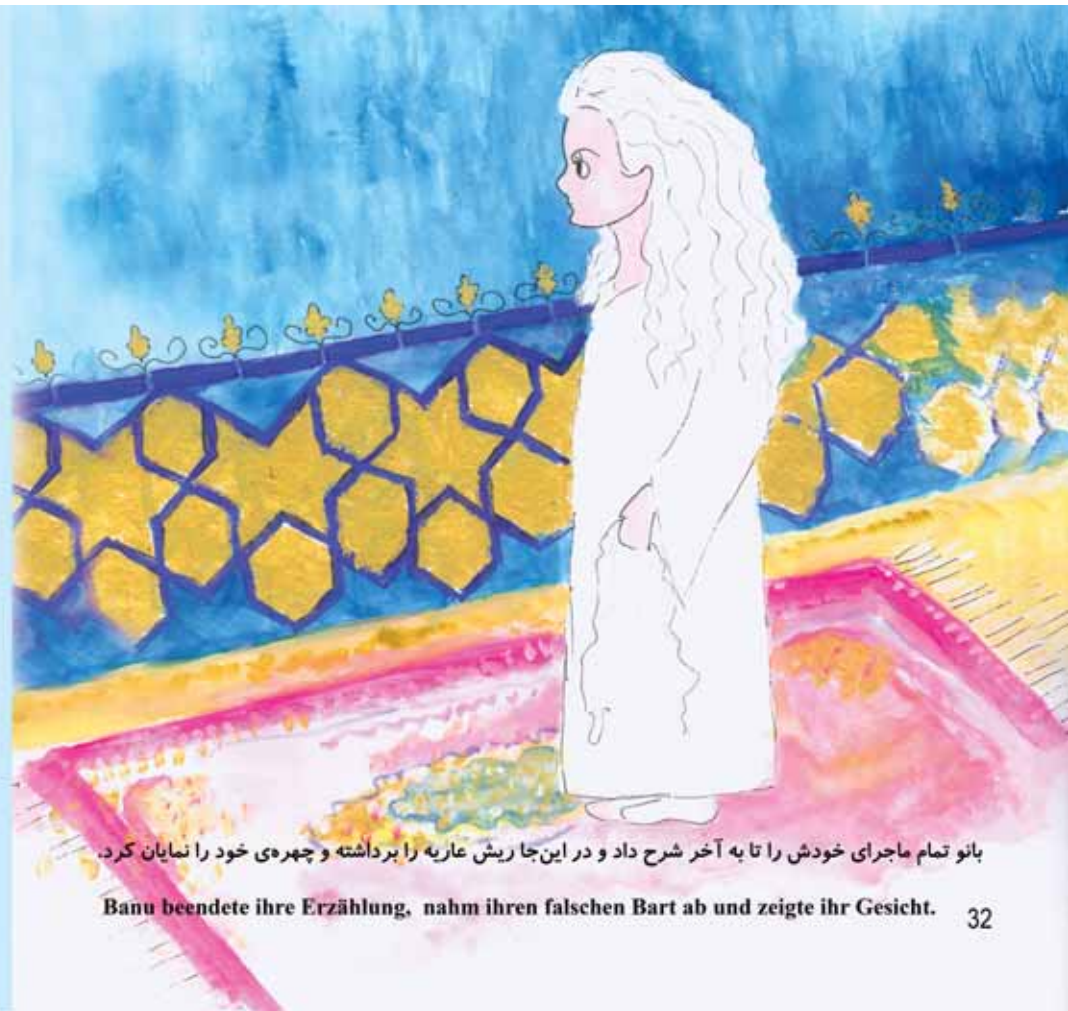
Banu verkleidete sich an diesem Tag als ein Derwisch. Sie erklärte den Gästen den
Grund ihrer Einladung, nämlich sie wolle ihnen ein Märchen erzählen:
„Es war einmal ein Kaufmann, der mit seiner Frau und seinen Kindern in einem kleinen
und schönen Dorf lebte. Er hatte eine Tochter ...“ Dies war Banus eigene Geschichte.
Der Richter war verärgert und protestierte. Der Rest war aber neugierig und wollte das
Märchen bis zum Schluss hören.





تاجر، همسر و پسرش از رفتار خود نسبت به بانو شرمند و از یافتن او بی نهایت شادمان شدند. قاضی از شدت ترس و شرمندگی فوراً پا به فرار گذاشت. او این بار به جایی رفت که دیگر هیچ کس نتواند او را پیدا کند.

Der Kaufmann, seine Frau und sein Sohn schämten sich für ihr Misstrauen Banu gegenüber. Sie waren unendlich froh, ihre Tochter wieder gefunden zu haben. Der Richter war beschämt und verschwand auf immer und ewig.



بانو تمام ماجرای خودش را تا به آخر شرح داد و در این جا ریش عاریه را برداشته و چهره‌ی خود را نمایان کرد.

Banu beendete ihre Erzählung, nahm ihren falschen Bart ab und zeigte ihr Gesicht.



مهمان‌خانه‌چی از زیبایی و دانایی بانو شگفت زده و یکدل نه صد دل دلباخته او شد.
او بانو را از تاجر خواستگاری کرد و پدر با آن موافقت نمود.
بانو و مهمان‌خانه‌چی تا آخر عمرشان با شادی و خوش‌بختی تمام با هم زندگی کردند.
قصه ما به سر رسید کلاغه به خونه اش نرسید.

Der Gastwirt bewunderte die wahre Schönheit und Klugheit Banu und verliebte sich in sie. Der Gastwirt bat den Kaufmann um die Hand seiner Tochter. Er war einverstanden.
Banu und der Gastwirt lebten zusammen sehr glücklich bis ans Ende ihrer Tage.

Vorwort

Das Märchen „Tochter des Kaufmanns“ ist ein iranisches Volksmärchen, das in verschiedenen Versionen mündlich überliefert und erschienen ist. Dieses Märchen wurde übrigens von dem berühmten iranischen Märchenerzähler Fazlollah Mohtadi, bekannt als "Sobhi", in „Diwan Balkh“ und von Samad Behranghi in „Die Märchen aus Azerbaijan“ und mit verschiedenen Titeln erzählt.

Das Märchen handelt von einem schönen, klugen, mutigen und selbstbewussten Mädchen, die sich ganz allein mit Geduld und Klugheit für ihre Würde und gegen Vorurteil und Missbrauch wehrt. Sie begibt sich auf eine lange, gefährvolle und abenteuerliche Reise. Am Ende schafft sie mit Mut die Wahrheit zu beweisen und sich zu verteidigen. Sie heiratet am Ende den lieben Gastwirt, der Wert auf ihre Schönheit, Klugheit und Weisheit legt und baut mit ihm ein Leben voller Harmonie, Respekt und Liebe auf.

In diesem Buch schildert die Autorin und Illustratorin das Märchen nach ihrer eigenen Version in Deutsch und Farsi.
Mit Unterstützung von Ghazaleh Hinzen (Shayan) und Jan Michaelis bei dem deutschen Text.

Zur Autorin und Illustratorin:

Mitra Zarif-Kayvan wurde in Teheran/Iran geboren. Im Alter von 32 Jahren wanderte sie mit ihren beiden Töchtern nach Deutschland aus und lebt heute in Düsseldorf. Sie arbeitet als freischaffende Kunstmalerin und Kunstlehrerin in Grundschulen und Kindergärten. Daneben tritt sie als Märchenerzählerin auf, malt Bilder und schreibt Gedichte und Erzählungen.

Dieses Bilderbuch ist ihr zweites Buch als eine interkulturelle Arbeit.

